

عظمت

سر چهارراه ایستاده بودم و دسته‌های سینه‌زن را می‌دیدم. انگار دوباره صاحب احساس شده بودم. دیگر نمی‌توانستم بی‌احساسانه خبرنگاری و عکاسی‌ام را انجام بدهم. انگار دسته‌ها من را محاصره کرده بودند. صدای عظیم طبل و سنج و دهل‌هایی که توی هم پیچیده بود ذهنم را گیج کرده بود و دیگر نمی‌توانستم کارم را بکنم. گوشه‌ای رفتم و زُل‌زُل به دسته‌های عظیمی که تو هم پیچیده بودند خیره شدم و توی دلم زمزمه کردم: «این حسین کیست که عالم همه دیوانه‌ی اوست؟!»
اشک از چشمانم جاری شد و دسته‌ها در چشمانم تار و کم‌کم محو شدند.

بدبختی

امروز هم مثل تمام روزها توی خیابان‌ها، کنار جوی‌ها، توی کوچه پس کوچه‌ها، از کنار درخت‌ها و از کنار آدم‌ها راه می‌روم و می‌گذرم. چه حس خوبی دارم وقتی آدم‌ها به من محل سگ هم نمی‌گذارند. هر کس توی حال و هوای خودش هست و دنبال بدبختی‌های خودش. شاید اگر کسی من را ببیند فکر کند من هم مثل خودشان دنبال بدبختی‌هایم هستم اما او نمی‌داند که من اصلاً بدبختی ندارم که دنبالش باشم. خوب شاید به خاطر همین باشد که این قدر بدبختم!

به نظر من زندگی یعنی همین

خسته از سر کار برگشتم. لباس‌هایم را درآوردم و با ساحل یک خرده تلویزیون دیدیم. بعد به ساحل گفتم بیاید با من روی پشت بام که با هم ستاره‌ها را نگاه کنیم، چون آن شب آسمان خیلی صاف بود. ساحل گفت که نمی‌آید چون می‌خواهد شام را درست کند. خودم تنهایی رفتم و چشم‌هایم را گره زدم به همه‌ی ستاره‌ها. ستاره‌ها داشتند سوسو می‌زدند. همان‌طور که چشمم به سقف آسمان بود ساحل آمد پشت سرم و با لبخند قشنگی که بیشتر وقت‌ها روی لبش بود گفت: «دیگه بیا عزیزم، شام سرد می‌شه!»
ساحل هنوز لبخندش به لبانش چسبیده بود و دندان‌هایش توی نور مهتاب برق می‌زد. به ساحل گفتم:
«ساحل!»

«جان ساحل!»

«به نظر من زندگی یعنی همین.»

«به نظر منم همین طوره.»

بنار

حمام پر از بخار شده بود. دیگر به سختی می‌توانستم بدن خودم را ببینم. تمام زندگی‌ام از کودکی تا آن موقع آمد جلو چشمم. بچگی، بازی‌ها، نوجوانی، عاشق شدن‌ها، جوانی، زن گرفتن و بچه‌دار شدن‌ها، میانسالی و هزار فکر و خیال و بی‌قراری. نه... دیگر نمی‌توانستم صبر کنم که دوران پیری‌ام برسد و باز هم زندگی بی‌معنایی که نمی‌دانستم چه می‌شود را ادامه دهم. حالا وقتش بود. حالا که از بخار حمام مست شده بودم وقتش بود. تیغ را برداشتم. حالا راحت‌تر می‌توانستم تیغ را روی شاهرگ مچم بکشم، چون تیغ و مچ زیاد پیدا نبودند که از جرأت کم کنند. دوش آب گرم باز بود و بیشتر بخار می‌شد. تیغ را گذاشتم روی رگم. توی آنهمه بخار نمی‌دانم چطور شد که رگ آبی دستم را دیدم و یک لحظه ترس برم داشت، اما پشیمان نشدم و خواستم کار را یکسره کنم که صدای زنگ آمد، صدای زنگ موبایل لعنتی‌ام. از جمله صداهایی که من از آن‌ها تنفر داشتم. این قدر احمق بودم که موقع خودکشی موبایل را همراه خودم به حمام برده بودم. البته زیاد تقصیری نداشتم، این یکی از عادت‌های من بود که آن موقع هم سهواً انجامش داده بودم. لعنت به عادت‌ها، لعنت به این زندگی و همه‌ی عادت‌ها، لعنت به تمام مرد و زن و کوچک و بزرگش.

حالا چه کار باید می‌کردم؟ تیغ را می‌کشیدم یا به تلفن جواب می‌دادم. تیغ را می‌کشیدم و می‌گذاشتم آن قدر از بدنم خون بیرون بریزد تا مست و لخت شوم و روی زمین بیافتم یا اینکه به تلفن جواب می‌دادم. به خودم گفتم: «زود باش انتخاب کن. یا مرگ مردانه و زیبا یا یک زندگی لوس و بی‌مزه.» می‌گفتم لابد اگر به آن تلفن لعنتی که زنگش مثل پتک توی کله‌ام کوفته می‌شد جواب می‌دادم یک قصه‌ی تکراری دوباره تکرار می‌شد. مثل این آدم‌های مسخره‌ای که دنبال یک موقعیت می‌گردند تا خودکشی نکنند می‌شدم. آن وقت بعد هم از خودم بدم نمی‌آمد و می‌گفتم: «این تلفن بود که من را نجات داد.» یا اگر یکی از دوستان خیلی صمیمی‌ام بود بعداً به او می‌گفتم: «این تو بودی که منو نجات دادی.» ای لعنت به تمام این لوس بازی‌ها. دیگر کسی زنگ نمی‌زد. از حمام آمدم بیرون و لباس‌هایم را پوشیدم. خیلی کار داشتم. حمام خوبی بود. سرحال شده بودم و حالا جان می‌داد که با همان حال به کارهایم برسم.

گل‌های تازه

دسته گل را توی دست‌هایم گرفتم و به سمتش رفتم. رو برگرداند. سرم را پایین انداختم و از سرخوردگی اشک در چشمانم حلقه زد، اما ناامید نشدم و آرام صدایش زدم. جوابم را نداد و رفت. به خانه رفتم. گل‌ها را توی گلدان بلوری خوش‌تراشی که تا نصفه آبش کرده بودم گذاشتم و آوردمش کنار پنجره. خودم کنار پنجره نشستم. به نور خورشیدی که روی گل‌های تازه افتاده بود نگاه می‌کردم و به صدای پرنده‌ها که بلندبلند می‌خواندند گوش می‌دادم.

نوشته‌بختی

از صبح تا شب دنبال بدبختی‌هایم هستم. انگار فقط من یکی هستم توی این عالم که اینهمه گرفتاری دارم. هیچ کس به من نمی‌گوید خرت به چند. هر دفعه باید به هزار ضرب و زور مرخصی بگیرم تا یک روز توی

صف بانک بایستم، یک روز توی صف ثبت احوال، یک روز توی صف بیمه، یک روز توی صف کوپن. یک وقت می‌بینی از شانس بد می‌زند و یکی از بچه‌ها مان کارش به بیمارستان می‌کشد و من باید در حالی که از نگرانی‌اش دق می‌کنم دنبال کارش بدم و باز هم کسی نگوید خرت به چند. نمی‌دانم که چرا من این قدر باید بدختی بکشم. اصلاً شاید به خاطر این همه بدبختی باشد که حالا احساس خوشبختی می‌کنم!

خوش‌ترین روز من

ماشین را روشن کردم. باکم پر از بنزین بود و می‌توانستم بگازم و تا شب هر جا که دلم می‌خواست پرسه بزنم. وقتی به اولین چهارراه رسیدم، دختر بچه‌ی سیاه و کثیفی را دیدم که داشت آدامس می‌فروخت. شیشه را پایین کشیدم. از بیرون باد سردی می‌وزید که من فکر کردم خوب شد بیرون از ماشین نیستم. انگار اگر بیرون بودم استخوان‌هایم از سرما می‌ترکید. دختر آدامس‌فروش گفت: «چقدر توی ماشینت گرمه.» معلوم بود که باد گرم بخاری دارد توی صورتش می‌خورد. حظ کرده بود. گفتم: «خب تو هم بیا بالا یه ذره گرم بشی.»

نه به خاطر این که دلم به حالش سوخته باشه و یا اینکه از خودم خجالت کشیده باشم و از این مزخرفات، نه. فقط گفتم بد نیست یک ذره گرم بشود، همین. اول ابروهایش را بالا انداخت و با ادا و اصول گفت که بالا نمی‌آید، اما گفتم که خودش را لوس نکند و بیاید بالا چون الان چراغ سبز می‌شود. دخترک با وجود عشوهای که می‌آمد فهمیدم از خدایش است که برای یک بار هم که شده سوار چنین ماشینی بشود، ماشین مدل بالایی که فقط این بدبخت‌ها فکر می‌کنند که چیز خیلی مهمی است. مثل بی‌سوادها که فکر می‌کنند درس خوانده‌ها آدم‌های مهمی هستند.

اول دور و ورش را نگاه کرد و بعد دوید و آمد کنار صندلی‌ام نشست. وقتی راه افتادم گفت: «کجا داری می‌ری؟! همین‌جا نگه دار، نرو.»

«نترس، حالا یه دوری می‌زنیم دوباره برت می‌گردونمت همین‌جا.»

«نه... باید وایستم آدامسامو بفروشم وگرنه بابام پوستمو می‌کنه.»

«بازم نترس. خودم تمام آدامساتو می‌خرم، خوبه؟»

دختر کوچولو تو صورتم نگاه کرد و با آن سن کمش خنده‌ای کرد که می‌توانست دل یک مرد را آب کند. البته دل من آب نشد، چون توی موقعیتی نبودم که حتی یک زن جافتاده بتواند دلم را آب کند چه برسد به این که یک دختر بچه‌ی فسقلی بتواند کاری از پیش ببرد.

«داری منو کجا می‌بری؟»

«داریم می‌ریم یه خرده با هم بگردیم، هم دل من باز بشه هم دل تو.»

چیزی نگفت. نگاه کوچکی توی صورتش کردم و گفتم: «حالا اگه به من اعتماد داری و دوست داری تا

شب با هم بگردیم یه دونه آدامس بذار تو دهنم.»

خندید و یک دانه آدامس گذاشت توی دهانم. من هم خندیدم و گاز ماشین را گرفتم.

من و فاطمه تا شب توی خیابان‌ها گشتیم و خوش گذرانیدیم. من به او گفتم که هر چه می‌خواهد بگوید تا برایش بخرم و هر جا که می‌خواهد بگوید تا ببرمش. من تا شب هر کاری از دستم برآمد برای آن بچه کردم. شب که رسیده بودم خیلی حالم خوب بود. احساس می‌کردم برای یک بار توی زندگی بدون اینکه سرم کلاه برود خرج کرده‌ام. از صورت موزیانه‌ی هر کسی که برایش خرج کرده بودم ذره‌ای انرژی نگرفته بودم، اما از چهره‌ی معصوم آن دخترک آن قدر انرژی گرفتم که هنوز دارم با همان انرژی زندگی می‌کنم.

مظلوم

جواد برگشته بود. «جواد جان، بالاخره برگشتی؟ مظلوم مادر، بالاخره برگشتی و منو از غصه نجات دادی؟! مادر، همه تو رو از یاد برده بودن. همه یکی‌یکی رفتن و تو رو از یاد بردن. فقط من موندم. موندم و چشمم به در خشک شد تا برگردی جوادم! وقتی نبودی یک چشمم خون بود و یک چشمم اشک، مادر!»
انگار همه او را از یاد برده بودند. سر خاکش به جز مادرش چند نفر بیشتر نبود. مادرش جیغ می‌زد و می‌گفت: «روی بچه‌م خاک نریزین بی‌رحما! بعد این همه مدت بذارین حداقل سیر بچه‌مو ببینم.»
خواهر - برادرهای جواد با چشمانی خشک و بی‌روح دست مادرشان را گرفتند و آرام کنار کشیدندش که خودش را توی قبر نیندازد.
دوازده سال بود که جواد رفته بود. او به خاطر یک دزدی کوچک مدتی به زندان افتاد و بعد از اینکه آزاد شد نتوانست توی چشم کسی نگاه کند و رفت. بعد از آن هم کسی درست و حسابی دنبالش نگشت که پیدایش کند. حالا بعد از دوازده سال خبر مرگ او را برای مادر پیرش آورده بودند.

دسته گل

هر روز دختر با یک دسته گل کنار کوچه‌ای می‌ایستاد، یک دسته گل تازه‌ی تازه. نمی‌دانستم منتظر چه کسی می‌ماند. من از کنارش می‌گذشتم و دوباره صبح فردا، همان ساعت، همان جا با یک دسته گل تازه‌ی رز و محمدی می‌دیدمش که عطرش توی دماغم می‌پیچید و مستم می‌کرد. یک روز تصمیم گرفتم که بایستم و ببینم شخصی که سراغش می‌آید کیست، اما منصرف شدم. راهم را گرفتم و رفتم.
وقتی از آن محله اساس کشی کردیم هنوز فکرش توی سرم بود. چرا آن روز کمی صبر نکردم که ببینم آن کسی که با او قرار دارد چه کسی ست؟

پنجاه سال بود که ما از آن محل رفته بودیم. دیگر خیلی سال بود که من زن گرفته بودم. صاحب بچه‌ها و نوه‌های زیادی شده بودم. اخبار را که نگاه می‌کردم، پیر زنی را با گل‌های تر و تازه‌ی رز و محمدی نشان می‌داد که بی‌اختیار عطر گل‌های محمدی رفت توی مشامم. انگار من را یاد خاطره‌ای می‌انداخت. اخبار در مورد این پیر زن گفت: «این بانوی پیر اظهار کرد که پنجاه سال پیش عاشق پسری شده بوده که هر روز صبح از کنار او می‌گذشته و او که فکر می‌کرده او همان مرد رؤیاهایش است هر روز با دسته گلی جلو راه او می‌ایستاده به امید آنکه روزی دسته گل را از دستانش بگیرد، اما دیگر هیچ وقت آن پسر از آن مکان عبور نکرد. ولی او همچنان در همان نقطه منتظر او ایستاده است به امید اینکه دوباره از آن مکان عبور کند.»

مرده ای در باغ

وارد باغ که شدیم تاریک تاریک بود. وجود شاخ و برگ‌های درهم و شلوغ درخت‌های سیاه باغ مانع نفوذ هر نوری از بیرون می‌شد. من بودم و رضا. من خیلی ترسیده بودم اما در وجود رضا ترس نبود. من با وجود او از ترسم کاسته شده بود. ما شبی به آن باغ آمده بودیم که هیچ کس نباشد. باید می‌رفتیم ته باغ و آنجا را می‌کندیم و جنازه‌ای را درمی‌آوردیم و به جای دیگری انتقال می‌دادیم. احساس گناه رهایمان نمی‌کرد. انگار در آن باغ ارواح زیادی در رفت و آمد بودند.

یکدفعه کنارم را که نگاه کردم رضا را ندیدم. هیچ اثری از او نبود. نه راه پس داشتم نه راه پیش. در آن تاریکی مطلق، با یک چراغ قوه و با آنهمه ترس کدام سمت باید دنبالش می‌گشتم؟ از ترس سر جایم خشکم زد. آیا حالا توان این را داشتم که تا به سر باغ فرار کنم؟ در یک آن تصمیم به این کار گرفتم. نور چراغ قوه را جلویم گرفتم و دویدم. از صدای نفس‌های بلند خودم وحشت کرده بودم. می‌توانستم چشمانم را تصور کنم که چقدر گشاد شده بودند. چند بار خوردم زمین اما حتی نمی‌گذاشتم متوقف شوم. آنی بلند می‌شدم و دوباره می‌دویدم. اما رضا، رضا چه شده بود؟ این سؤال وحشتناک، در آن شب، در آن باغ وحشتناک داشت مرا جان به لب می‌کرد.

به دم در که رسیدم فهمیدم که ماشین دم در است. اما سویچ؟ سویچ توی جیب رضا بود. دهات خاموش بود. انگار هیچ کس جز ارواح و اجنه در دهات زندگی نمی‌کردند.

وقتی چراغ قوه را به ماشین انداختم دیدم که صندوق عقبش بالا است. صدای نفس‌هایم بیشتر می‌شد و مرگ را مقابل چشمان خودم می‌دیدم. صدایی شنیدم. صدا آشنا بود. صدای رضا بود. رضا دستش را جلو چشمش گرفت و از پشت صندوق عقب ماشین به طرف من آمد و گفت: «نورو تو چشم من ننداز.»

«تو اینجا چیکار می‌کنی رضا؟»

«من اوادم بیل و کیسه برای جنازه بردارم. جاشون گذاشته بودیم.»

«تو که منو زهره ترک کردی. چرا بی‌خبر رفتی؟»

«یه دفعه تو باغ گمت کردم. گفتم تا پیام اینا رو بردارم تو هم احتمالاً میای همین جا.»

به ته باغ و به همان نقطه که رسیدیم خاک‌ها را با سرعت کندیم. من داشتم می‌کندم که بیل با جنازه برخورد کرد. دیگر بیل را کنار انداختم. می‌خواستم جرأت به خرج بدهم و خودم با دست خاک‌ها را کنار بزنم. نمی‌خواستم به جنازه بی‌احترامی کنم. بدون اینکه به رضا بگویم خاک‌ها را کنار زدم. می‌دانستم که یک روز رضا این را برای همه خواهد گفت که چه جرأتی داشتم؛ به همین دلیل حتی سرم را بالا نگرفتم. می‌خواستم جنازه‌ای را که کشته بودند ببینم که چه شکلی است. صورت جنازه را دیدم... رضا بود!!! سرم را بالا گرفتم. رضا آنجا نبود.

آن کسی که آن شب با من آمده بود فقط می‌توانست روح رضا بوده باشد. رضا را کشته بودند اما من تا آن لحظه از همه جا بی‌خبر بودم. من فقط پول گرفته بودم که جنازه را جابه‌جا کنم ولی جنازه‌ی عزیزترین دوستم آنجا بود.

گدای حرفه‌ای

یک پایم را با مهارتی درست می‌کنم که ملت کوچیکترین شکی نمی‌کنن که پام قطع شده. من نون مهارت شغلی خودمو می‌خورم و مردم پول احساسات پوچشونو می‌دن. خوب به درک. منم همینو می‌خوام دیگه. یاد گرفتم که چه جور با احساساتشون بازی کنم. شغلم بود. تو هر شغلی هم باید یه جور رگ خواب مردمو به دست بگیری. اما حضرت عباسی کار ما از همه‌ی شما سخت‌تره. خیلی باید دُیده باشی تا بتونی اینجوری این احساسای خشک و ماشینیو راه بندازی. قبول کنید که خیلی سخته. البته من به کارم عشق می‌ورزم. من تو کارم خیلی فعالم. مثلاً وقتی که جامو عوض می‌کنم اون کلکی که سوار می‌کنم باید بتونه آدمای اونجارو گول بزنه. مثلاً پایین شهریا ختم روزگارن. باید خیلی حواست جمع باشه. تو پایین شهر معمولاً گوشه‌ی خیابون می‌شینم و یه عضو بدنمو با مهارت تموم ناقص نشون می‌دم و گداییمو می‌کنم. اما تو بالا شهر باید یه کار رمانتیک بکنی. مثلاً یه ساز بزاری جلوتو و یه ضبطم بغل دستت قایم کنی و روشنش کنی و بعد وانمود کنی که تو داری ساز می‌زنی، که یعنی خیلی واردی اما کار اصلی اینه که روی کاغذ یه چیزایی رو بنویسی و بزاری جلوت. من معمولاً می‌نویسم که یه بچه‌ی سرطانی دارم که می‌خوام از این راه حلال براش پول جمع کنم. البته فکر نکنید که به همین راحتیاستا. مطمئن باشین اگه شما عرضشو داشتین که اصلاً من نمیومدم برای شما بگم که دستو زیاد کنم و کار خودم کساد بشه. یادتون باشه که من وردست گداهای بزرگی بودم تا به اینجا رسیدم. این کارا مهارت می‌خواد قربوتتون برم، مهارت. هر کی هم بخواد خودم می‌شم استادش، هر چند که خودم الان کلی شاگردای جورواجور دارم. اما عیب نداره؛ ما که بخیل نیستیم. ولی شرطش اینه که کارایی که می‌گمو بدون چون و چرا انجام بدینا. مثلاً ما به بچه‌ها خیلی احتیاج داریم. هر کی بتونه بچه‌ی اجاره‌ای گیر بیاره دستمزد خوبی گیرش میاد. من با اینکه کارم گداییه کارمو دوست دارم. دوست ندارم عین بقیه مردم از شغلم بنالم و بگم آخر و عاقبت نداره. نه... بدونید که من آرزوهای خیلی بزرگی دارم و باید همشونو برآورده کنم. به شما هم پیشنهاد می‌کنم که اگه غرور دارید و آدم تنبلی هستید و اعتماد به نفس زیاد و صبر و حوصله ندارید اصلاً توی این کار نیاید آقا جون. این کار خیلی عرضه می‌خواد قربوتتون برم.

خدا عوضتون بده. هر چی از خدا می‌خواین بهتون بده. ایشالا که پیر شین. ایشالا مثل من ذلیل و بدبخت نشین. ایشالا دس به خاکستر بزنین طلا بشه. خدا بخت خوب بهتون بده جوونا. خدا عمر با عزت بهتون بده به حق پنش تن.

سواره‌های شهر شلوغ

فشار جمعیت پاهایم را سست کرده بود و داشت نفسم را بند می‌آورد. از جمعیت زیاد هوا گرم شده بود و شر و شر از سر و رویمان عرق می‌ریخت. دستمان را باید به اجبار به میله می‌گرفتم که وقتی راننده روی ترمز زد روی هم نریزیم و فحش و بد و بیراه نشنویم. بوی عرق تن‌ها و بوی بد دهان‌ها توی کله‌ام پیچیده بود و آزارم می‌داد؛ به حدی که هر ایستگاه می‌خواستم پیاده شوم. اما اگر می‌خواستم پیاده شوم هر روز باید پیاده می‌شدم. آن روز پیاده نشدم. هیچ روز پیاده نشدم. هیچ کدامان پیاده نشدیم، هیچ روزی.

نقطه‌ی سیاه

باید یک جوری، باید به یک کلکی طلاقش می‌دادم. دیگر ممکن نبود که با هم زندگی کنیم. اما باید بهانه- ای جور می‌کردم. من را خیلی دوست داشت. به این راحتی‌ها کار انجام نمی‌شد. کار را شروع کردم. فحشش دادم، توهین کردم، کتکش زدم، آزارش دادم، ترکش کردم. نمی‌رفت. اما باید چکار می‌کردم؟ می‌دانستم که اگر راستش را بگویم می‌خواهد به پایم بسوزد. دوستش داشتم، نمی‌خواستم مبتلایش کنم، نمی‌خواستم او هم انتظار مرگ را بکشد. نمی‌خواستم او هم ایدز بگیرد.

پنج صبح

ساعت پنج صبح باید از خواب بلند می‌شد، وقتش بود. ساعت را کوک کرد روی پنج صبح اما نمی‌توانست بخوابد. فکر می‌کرد که شاید خواب بماند. با خودش می‌گفت اگر خواب بماند چی؟ با خودش می‌گفت که چه افتضاحی می‌شد، چقدر آبرویش پیش خدا می‌رفت. «خدایا، درسته که تو بخشنده‌ای اما من به تو قول دادم که دیگه هرگز نماز صبحم قضا نشه.»

مایع ظرف‌شویی

- آقا صمدی، یه مایع ظرف‌شویی «نظیف» به من بدین.
- بفرمایین خانوم کمالی.
- دست شما درد نکنه، من خیلی تعریف این مارکو شنیدم.
- درسته، اینا حرف نداره خانوم.
زن مایع ظرف‌شویی‌اش را حساب کرد و رفت.
زن دیگری که در مغازه بود گفت آقا یه دونه از این مایع ظرف‌شوییها هم به من بدین بی‌زحمت. زن دیگری همان موقع آمد توی مغازه و تعریف‌های مرد را درباره‌ی مایع ظرف‌شویی شنید و یکی هم او خواست. زنی که قبل از آن زن خرید کرده بود وقتی داشت از مغازه خارج می‌شد دوستش را دید و به او گفت که اگر مایع ظرف‌شویی می‌خواهد، مایع ظرف‌شویی نظیف ببرد.

یک هفته بعد

- آقا صمدی، یه مایع ظرف‌شویی به من بدین.
- چه مارکی؟
- هر چی می‌دین بدین فقط «نظیف» نباشه.
- «بلور» بهتون می‌دم ببرین. حرف نداره خانوم کمالی.

آواز لطیف

روی تخت بیمارستان هر روز با صدای آواز دختری از خواب بیدار می‌شد. صدا از آن سوی پنجره بود اما او توان رفتن به آن سو را نداشت و هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست او را از پشت پنجره ببیند. آن آواز لطیف داشت هر روز حالش را بهتر می‌کرد و جان تازه‌ای به او می‌بخشید. او بدون اینکه آن دختر را ببیند از صدایش لطافت و زیبایی‌اش را حس می‌کرد. آن دختر در نظرش معشوق واقعی‌اش شده بود.
صبح بود و باز هم صدای لطیف آواز دختر بود. دیگر جان گرفته بود و می‌توانست از جایش بلند شود. وقت آن بود که به آن سمت پنجره برود، به باغ بیمارستان.

در باغ هیچ دختری دیده نشد به جز یک پسر با چشمانی پر از اشک و یک ضبط صوت روشن.

جنازه‌ی سوخته

بازار شلوغ بود و می‌گفتند که صاحب مغازه‌ای خودش را آتش زده است. ما جلوتر رفتیم و خودمان را به انبوه جمعیت زدیم و از لابه‌لای آن‌ها رد شدیم تا توانستیم از میان آن‌ها رد شویم. صاحب مغازه را می‌شناختیم. همکارمان بود. یک مرد عادی مثل تمام صاحب مغازه‌های دیگر بود. جنازه ته مغازه بود و جزغاله شده بود. بوی سوختگی‌اش به خوبی زیر دماغمان احساس می‌شد. می‌گفتند از ورشکستگی خودکشی کرده. من و همکارم که با هم جلو رفته بودیم از آنجا دور شدیم، اما حال تهوع شدیدی گرفته بودیم و دائم عق می‌زدیم. من خیلی حالم سنگین و بد شده بود. انگار داشت دل و روده‌ام بالا می‌آمد. آدمم به دوستم حالم را بگویم که روی صورتش بالا آوردم. دوستم هم که از قبل حال خرابی داشت بلافاصله بالا آورد روی آسفالت. انگار توی نقش استفراغ‌هایمان می‌شد آن جنازه‌ی سوخته را دید.

چند روز گذشته بود اما کابوس آن جنازه‌ی سوخته ولمان نمی‌کرد. حالمان بهتر شده بود اما بیخودی احساس گناه بهمان دست داده بود. الکی فکر می‌کردیم که ما این آدم را کشته‌ایم.

مثل آدم‌های جنایتکاری که دوباره به صحنه‌ی جنایتشان برمی‌گردند دوباره سمت همان مغازه رفتیم. درش بسته بود اما از پشت شیشه می‌شد آن مغازه‌ی نیمه‌سوخته و جای خالی آن جنازه‌ی جزغاله‌شده را دید. شب همان روز خواب جنازه‌ی جزغاله‌شده را دیدم که دارد به طرف من می‌آید. اما ترس از جنازه یک طرف، ترس از یک چیز باور نکردنی یک طرف دیگر. آن جنازه، جنازه‌ی صاحب مغازه نبود، جنازه‌ی یک زن بود. فقط یک لحظه توانستم ببینم که او یک زن است اما بعد دوباره به شکل همان جنازه‌ی جزغاله‌شده در آمد. من آن شب هراسان از خواب بیدار شدم. به قدری آن خواب روی من تأثیر گذاشته بود که فکر می‌کردم واقعاً آن جنازه متعلق به آقای رفیعی نبوده بلکه حتماً مال همان زنی بوده که توی خواب دیده بودم. اما وقتی صبح شد همه‌ی این‌ها از سرم پرید و رفتیم سر کارم.

یک ماه بعد عکس آقای رفیعی، همان صاحب مغازه، را بالای صفحه‌ی حوادث یک روزنامه با عنوان «قاتل فراری یک زن» دیدم.

دلبری

غلاف روژ لبم را پایین کشیدم و لبم را قرمز قرمز کردم. می‌دانستم که همیشه دوست دارد روی لبم یک عالمه ماتیک سنگینی کند. پشت چشم‌هایم را برایش سایه‌ی صورتی مالیدم و به مژه‌هایم هم یک ریمل

حسابی زدم. همان طوری شده بودم که دوست داشت. به قول خودش حالا راحت تر می توانستم دلبری اش را بکنم. دیگر آرایشم تمام شده بود. وقت دلبری بود. آینه را توی کیفم گذاشتم و صورت اشک آلودم را روی قیرش گذاشتم.

کشتی گیر

ما توی اتاق نشسته بودیم و سیخ دستمان بود و داشتیم تریاک می کشیدیم که برادر سالار غافلگیرانه وارد شد و ما را با آن وضعیت دید. شروع کرد به نصیحت کردن ما. با کشتی بحث را آغاز کرد. دهانش گرم شده بود و از فنون کشتی و مربی های کشتی و باشگاه های کشتی و مسابقه هایی که تا آن موقع داده بود گفت. اینقدر صحبتش گل انداخته بود که ما را یکی یکی بلند کرد و یک مقدار از فن های کشتی را یادمان داد. خسته شده بود. گوشه ای نشست. به نفس نفس افتاده بود. بعد از آن نشست کنار ما و یک سیگار روشن کرد و به ما گفت که از صبح مواد گیرش نیامده است.

خسرو و شیرین

خسرو آن روز از جهت شادی مزاج دستور داد که همه ی مردم شهر را به قصر دعوت کنند. خدمه انواع غذاها را برای نهار ظهر تهیه دیده بودند. کباب بره، کباب آهو، کباب پرندگان لذیذ آسمانی. انواع نوشیدنی - های حلال و حرام اعم از کوزه هایی پر از آب های زلال و خنک و گوارا، انواع شربت های شهد آلود و جام هایی پر از شراب سیکی و شراب های ناب شهرهای مختلف شراب پرور مثل شهر شیراز. همه ی مردم شهر خوشحال بودند. می خوردند و می آشامیدند تا که خسرو همسرش، شیرین، را ناخوش دید. او که احوال او را از قدوم نحس مردم شهر می دانست دستور داد که تک تک آنان را از سر سفره برخیزانند و به زیر شکنجه بخواهاند و بعد آنان را رها کنند.

این است احوال پادشاهان؛ دمی مزاجشان خوش باشد و دمی ناخوش. و خوشی و ناخوشیشان نه چون مردم، بی اثر باشد. و این است عاقبت مردمی که احوال پادشاهان ندانند.

مردم زیر شکنجه بودند که خسرو از ناخوش احوالی شیرین پی به باردار بودنش برد. بنابراین دستور داد که شکنجه ها را متوقف کنند و به خاطر قدوم مبارکشان سکه های طلا و اشرفی نثارشان کنند. آن روز کسی حتی یک سکه هم از قصر بیرون نبرد. آن روز مردم پی برده بودند که مال پادشاهان به مزاجشان نمی سازد.

تشییع جنازه

تابوت روی دوش مردم بود و با صدای لاله‌الاله‌الله آن را به جلو می بردند. او با اینکه همیشه از دیدن تشییع جنازه دلش آشوب می شد کمی از روی کنجکاوی ایستاد و نگاه کرد. وقتی دید که دارد دلش آشوب می شود تصمیم گرفت که به سرعت از آنجا دور شود. در حال رفتن بود که مرد غریبه‌ای با حالات صورتش به او فهماند که کارش زشت است اما او اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد. قدمی دیگر که برداشت مرد دیگری نیز با حرکات صورتش به او فهماند که برگردد. باز هم به راهش ادامه داد اما این بار مردی را دید که برایش آشنا بود. وقتی آن مرد جلوتر آمد از دیدنش بهت زده شد و سر جایش میخکوب شد. آن مرد دوستش محمدرضا بود که ده سال پیش مرده بود. محمدرضا بدون هیچ حرفی به آن دو مرد غریبه اشاره کرد که او را درون تابوت بگذارند. بدون آنکه به فریادهایش توجهی نشان دهند او را داخل تابوت گذاشتند. در تابوت را که بستند تازه فهمید که چه اتفاقی برایش افتاده است.

زمانه‌ها

- مبارکا باشه نوه گلتون. ایشالا که صاحب صد تا نوه نتیجه بشی انسیه خانوم جون.
- چی چی می گی شهین خانوم؟ مامانم حرف خوبی می زنه. به من می گه تو شانس نداشتی. می گه اگه زودتر می رفتی خونه ی بخت الان لاقلش پن شیش تا نوه ی قد و نیم قد داشتی.
- باشه انسیه خانوم جون. حالا بیس و هس سالگی ام زیاد دیر نیست تصدقت.

*

- هول بودی دختر به این زودی ازدواج کردی؟
- ترانه جون برو اینو به مامانم بگو که یکسره تو گوشم می خونده بیست و هشت سالت شد، بیست و هشت سالت شد.

داستان پسری که در فیابان عاشق شد

پشت سرش می روم تا به یک جای خلوت تری برسیم. اندامش من را مجذوب و شیفته ی خودش کرده. بعدها صادقانه بهش می گویم که من اول عاشق اندامش شدم. یک هیکل ترکه‌ای توی یک مانتوی زرشکی

تنگ. حتماً بهش می‌گویم که عاشق تنش شده بودم. خودش بهم حق می‌دهد. بالاخره تصمیم می‌گیرم که بروم کنارش. وقتی می‌بینمش چشم‌هایم به اندازه‌ای گرد می‌شود که پیرزن بیچاره از ترس خشکش می‌زند.

همه‌ی ستاره‌های آسمون

- دوست دارم!
- چقدر؟
- اندازه‌ی همه‌ی ستاره‌های آسمون!
- *
- ازت بدم میاد.
- چقدر؟
- ...
- به همون اندازه‌ای که دوستم داشتی؟

انضار روح

دولت آبادی: سلام آقای هدایت، من چقدر مشتاق دیدن شما بودم. من عاشق شما و آثارتون هستم. خیلی دوست داشتم برای یک بار هم که شده روح مقدس شما را ببینم. هدایت با چهره‌ای شاداب و کت و شلوار و کراوات فاخر که همان‌طور موقر نشانش می‌داد جلو رفت و صورت دولت‌آبادی را بوسید و گفت من هم خیلی دوست داشتم شما را ببینم آقای دولت‌آبادی عزیز. ما توی این دنیا به وجود شما افتخار می‌کنیم.

- آقای هدایت، من اینجا با بوف کور شما دارم زندگی می‌کنم.
- همچنین من با کلیدر شما.
- راستی باید یک مژده‌ای به شما بدهم.
- چی آقای هدایت؟ چه مژده‌ای؟

- من دارم یک شاهکار دیگری مثل بوف کور می‌نویسم.
- وای!!!!!!!!!!!!، چقدر خوشحالم که اینو می‌شنوم. چقدر الان دوست دارم بمیرم و پیام توی اون دنیا و منتظر بشم تا شاهکارتون تموم بشه. اون وقت صد بار و هزار بار و صد هزار بار می‌خونمش. البته بنده‌ی ناچیز هم دارم یه رمانی در حد و اندازه‌ی کلیدر خلق می‌کنم که فکر می‌کنم جسارتاً شاهکاری همانند اون بشه.
- چقدر عالی‌ه محمود جان. خیلی خبر خوبیه. آرزو می‌کنم بمیری و بیای تا اصلاً در کنار هم کار کنیم.
- امیدوارم صادق جان، امیدوارم. اما خودمونیم ها، تو توی اون دنیا هم که هستی می‌خوای ما رو به کشتن بدی.
- هیچ کس نمی‌میره محمود جان، هیچ کس.
به همراه پایان جمله آن روح هم به عقب رفت و محو گشت و دولت‌آبادی دوباره دلتنگ نویسنده‌ی محبوبش شد.

قاتل‌ها

کنارش نشست و رو به او گفت: «مردم به من می‌گن تو دیوونه هستی، روانی. خوب بگن. من برای مزخرفای اونا تره هم خورد نمی‌کنم. ببینم بازم که تو اومدی بیرون. مگه صد دفعه بهت نگفتم این مردم خطرناکن. اونا قاتلن، آخر سر می‌زنن خدایی نکرده می‌کشتن. زود باش بدو برو سر جات.» سوسک شاخک- هایش را تکان داد و با سرعت به طرف ظرف پر از غذایش رفت.

عظمت ندا

سه روز بود که دریا توفانی بود. دیگر طاقت نیاوردم و وسایل ماهیگیری را برداشتم که بروم. زنم هرچه اصرار کرد که نروم گوش نکردم. «من طاقت نمی‌ارم بشینم به بچه‌ها نگاه کنم که دارن از گشنگی می‌میرن زن!»

«دلت میاد بری بی پدرشون کنی؟»

به ناله‌ها و گریه‌های زخم گوش نکردم و رفتم. قایق را لب ساحل گذاشتم و به دریای توفانی خیره شدم. باران سختی می‌بارید و موج‌ها به طرز وحشتناکی به من هجوم می‌آوردند. عظمت خدا را می‌شد در آن موج‌های پر سر و صدا دید، اما من در آن لحظه به خدا فکر نمی‌کردم. قایق را به سمت دریا هل دادم که موج سنگینی با صدای مهیبی به طرفم پرتاب شد. از وحشت به طرف عقب فرار کردم. موج که خوابید، چشمم به ساحل افتاد. بیشتر از ده ماهی توی ساحل بالا و پایین می‌پریدند.

مادربزرگ

وارد حیاط خانه‌ی مادربزرگ شدم. نمی‌دانستم که چرا هیچ چیز سر جایش نبود. یاد تمام آن روزهای با صفا افتادم. همه‌ی فامیل‌ها جمع می‌شدیم و ما بچه‌ها هم مثل مور و ملخ می‌ریختیم گوشه و کنار خانه و خانه را روی سرمان می‌گذاشتیم. یا می‌رفتیم توی اتاق‌ها یا توی زیرزمین یا گوشه و کنار حیاط. خانه برایمان خانه نبود، قصر بود، قصر هم نبود، خانه‌ی مادربزرگ تمام دنیای ما بود. دیگر آن گلدان‌های شمعدانی مادربزرگ لب پنجره‌ها نبودند. دیگر آن حوض پر از ماهی‌های قرمز توی حیاط نبود. آن باغچه‌ی پر از گل به کویر خشکی تبدیل شده بود.

در خانه‌ی حیاط کناری مادربزرگ را زدم. علی‌اصغر آقا بقال که آمد دم در با تعجب پرسید: «آقا نیما، شما این؟...»

علی‌اصغر بقال سرش را انداخت پایین و با چهره‌ای مغموم گفت: «چرا اینقدر دیر آقا نیما؟»

من هراسان و نگران و با لکنت گفتم: «تو رو خدا نگید که اون... نگید که...»

بی‌اختیار زدم زیر گریه: «من اونجا از همه کدم که پیام پیش مادربزرگم زندگی کنم.»

«هیچ کدوم شما حتی یه نامه نوشتید آقا نیما.»

دیگر گریه‌ام صدا دار شده بود: «من یه‌دفعه از اونجا بریدم و تصمیم گرفتم پیام اینجا با مادربزرگم زندگی کنم. انقدر ذوق داشتم که نمی‌خواستم وقتو تلف کنم.»

وقتی از پیش علی‌اصغر بقال می‌رفتم دیگر به هیچ چیز امید نداشتم. ایران بدون مادربزرگم برایم یک ایران پوچ بود. داشتم به راه بی‌هدفم ادامه می‌دادم که صدای آشنای علی‌اصغر بقال را شنیدم: «آقا نیما! آقا نیما!» وقتی به من رسید نفس‌زنان گفت: «مادر بزرگتون وصیت کرده بود که بعد از مرگشون همه چیزاشو به یه مؤسسه‌ی خیریه هدیه کنن، اما یه چیزی پیش من گذاشت و گفت هر کس که از خارج برگشت اونو بهش بدم.»

همراهش رفتم و دم در صبر کردم. علی‌اصغر بقال که آمد دم در، یک آلبوم عکس بزرگ دستش بود. «ببخشید آقا نیما، من می‌خوام عین حرف حاج خانومو به شما بزنم؛ حاج خانوم گفتند با دقت ببینید شاید یه چیزایی از خودتونو این تو پیدا کردین.»

تزریقاتی آقا سید

همه پیش او می‌رفتند، چون بهتر از هر کس دیگری آمپول می‌زد. می‌گفتند خیلی آدم خوبی است. سید است و دستش سبک است. دردناک‌ترین آمپول‌ها را به او می‌دادند که برایشان بزند.

یک روز یک آقای به همراه پسر بچه‌اش برای آمپول زدن پیش آن سید رفت. آمپول زدن سید که تمام شد مرد که هیچ دردی نکشیده بود با کلی تشکر و غیر از هزینه‌ی تزریق آمپول پولی هم به عنوان انعام به او داد و دست پسرش را گرفت و رفت.

«بابا! این آقا سید چه مرد خوبیه.»

«چطور؟»

«اصلاً دلش نیومد اون آمپوله که بهش دادی رو برات بزنه، اونو گذاشت کنار و یه سوزن نازک نازک بهت

زد.»

قصاص

نماز صبح را که خواند کمی هم دعا کرد تا دلش آرام شود. دلش برای کاری که می‌خواست انجام بدهد پر از شک بود.

یک چاقوی قدیمی با یک تیغه‌ی بلند داشت که توی انباری خانه پنهانش کرده بود. دلش آرام شده بود و می‌خواست که پیش حاجی غفران برود. باید یک نفر را می‌کشت. می‌خواست انتقام خون پدرش را از او بگیرد. فقط خودش می‌دانست که پدرش را او کشته و تا آن موقع وانمود کرده بود که هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد. چون دوست داشت فقط خودش آن قاتل را قصاص کند. اما هنوز برای کشتنش تردید داشت. تصمیم داشت برای رهایی از این تردید به پیش حاجی غفران برود که استخاره‌ای برایش بگیرد. تصمیم گرفته بود که اگر استخاره‌اش خوب آمد حتماً این کار را انجام دهد.

«خوب اومده آقا مرتضی جان.»

«مطمئنی که خوب اومده حاجی غفران؟»

«بله آقا مرتضی، تردید نکن.»

آقا مرتضی بدون معطلی چاقو را تا ته توی شکم حاجی غفران فرو کرد.

یک اشتباه فدایی

توی حمام شماره‌اش را گرفتم و گذاشتم روی بلندگو. بوق آزاد می‌زد. تیغ را روی شاهرگ دستم گذاشتم و منتظر شدم. اگر جوابم را می‌داد نمی‌زدم اما اگر جوابم را نمی‌داد دیگر طاقت نمی‌آوردم و می‌زدم. گوشی را برداشتم. تیغ را پرت کردم و از خودم خجالت کشیدم. شماره را اشتباه گرفته بودم. کسی که جواب داده بود مادرم بود نه آن دختر پست بی‌ارزش.

زیر پله‌های شهر

مثل همیشه قبل از آنکه خودش ناهارش را بخورد کمی غذا برای پسرش توی یک ظرف ریخت که برایش ببرد ولی دور از چشم شوهر و پسران دیگرش و دور از چشم مردم، چون اگر آنها می‌دیدند سرزنش می‌کردند.

وقتی به زیر پل رسید پسرش را دید که بی‌جان بر روی زمین مچاله شده است. ظرف غذا را بر روی زمین گذاشت. در حالی که اشک می‌ریخت چیزی از کیفش در آورد و به طرف جنازه‌ی پسرش پرتاب کرد و با فریادی بلند گفت: «چرا یه ذره طاقت نیاوردی پسرم؟» معتاد دیگری که آنجا بود با صدایی که صدای مرگ می‌داد گفت: «تا کی؟ تا کی باید طاقت میاورد؟ تا کی باید طاقت بیاریم؟»

چند نفر آنجا ایستاده بودند و داشتند این صحنه را نظاره می‌کردند. اتحادشان نشان می‌داد که همه عضو یک گروهند. وجودشان خود به خود مایه‌ی دلگرمی بود. مرد معتاد به طرف جنسی که روی زمین افتاده بود رفت. دستش را که طرف آن دراز کرد مردی از گروه آن را برداشت و گفت «باید یه کم دیگه طاقت بیاری. نگران نباش. به ما اطمینان کن.»

یک خانواده

شب هر سه نفرشان را کشته بوده و صبح جنازه‌هاشان را در خانه‌ی خودشان به جا گذاشته بوده؛ زن و شوهر و یک پسر چهارساله.

آن‌ها سر شب مثل همه‌ی خانواده‌های شهر در کنار هم شام خورده بودند، سریال مورد علاقه‌شان را دیده بودند، زن و شوهر با هم گفته بودند و خندیده بودند و با بچه بازی کرده بودند و او را هم خندانده بودند و زن از توی آشپزخانه دو تا چای برای خودش و شوهرش آورده بوده و به بچه گفته بوده که برای تو خوب نیست، چون شب جاییت را خیس می‌کنی. وقتی می‌خواستند بخوابند پسر کوچولوشان را توی تخت کوچکش که کنار تخت بزرگ دونفره‌ی آن‌ها بوده می‌خوابانند و خودشان هم کنار هم روی آن تخت بزرگ زمستان بوده و سرد. شعله‌ی بخاری را هم تا آخر زیاد می‌کنند تا خوب گرم شوند.

شب برف سنگینی آمده بوده که مقداری از آن در دودکش جمع می‌شود و راه دودکش را مسدود می‌کند و قاتل آن‌ها، یعنی مونو اکسید کربن، را به داخل خانه می‌فرستد تا کار خودش را به راحتی انجام دهد.

عکس

به محله‌ی جدیدی که رفته بودیم طبعاً همسایه‌های جدیدی هم پیدا کرده بودیم. یک شب یکی از همسایه‌ها ما را به آپارتمان‌ش دعوت کرد. زن همسایه بعد از شام آلبوم بزرگی آورد و کنارمان نشست. تک‌تک عکس‌ها را به ما نشان می‌داد و در موردشان با ما صحبت می‌کرد تا که به عکس یک پسر بچه‌ی فوق‌العاده زیبا رسید. زن همسایه آن عکس را بوسید و گفت: «این پسر مه. اینو از همه‌ی بچه‌هام بیشتر دوست دارم. می‌بینید چقدر قشنگ و تو دل بروئه.»

زن داشت ادامه می‌داد که شوهرش جلو آمد و آلبوم را از دست زن گرفت و گفت: «بسه دیگه نرگس. تو دوباره این عکسو گذاشتی تو آلبوم؟!»

زن همسایه بغض کرد و به سمت آشپزخانه رفت. شوهرش به ما گفت که زنش افسردگی دارد و با دیدن عکس پسرشان افسردگی‌اش بیشتر می‌شود؛ تا آنجا که فکر می‌کند او هنوز زنده است. بعد ادامه داد: «یه روز با آرمان، پسرمون، می‌ره خرید. توی فروشگاه از آرمان غافل می‌شه و اونم انگار می‌ره دنبال نرگس. میاد بیرون فروشگاه و می‌پره تو خیابون که یه ماشین می‌زنه بهشو و درجا می‌کشدش. اون هنوز نتونسته خودشو بیخشه.»

به سمت زندگی

همکارانش با طعنه به او تبریک می‌گویند. بچه‌اش دختر است. از او خوشش می‌آید. از دیدن او خوشحال است. اما از همکاران و از همه‌ی آدم‌های دور و برش بدش می‌آید. می‌خواهد همه را ترک کند. می‌خواهد کارش را ترک کند. می‌خواهد همکارانش را ترک کند. می‌خواهد دوباره همه چیز را از صفر شروع کند. وقتی می‌خواهد محیط کارش را ترک کند همکارانش با نیش زبان‌هاشان مسخره‌اش می‌کنند اما او با عزمی که کرده بود کار و همکارانش را ترک می‌کند و با همان نوزاد نامشروع به سمت زندگی می‌رود.

سفر طولانی

امروز روز عروسی خواهرش است. از سفری طولانی برگشته است. وقتی وارد خانه می‌شود همه لباس مشکی به تن دارند. زن‌ها با گریه‌هاشان خانه را روی سرشان گذاشته‌اند و مردها به چشمان او زل زده‌اند و با چشمانشان به او تسلیم می‌گویند. او نمی‌داند که چه کسی مرده است. جرأت ندارد که بپرسد چه کسی را از دست داده است. با تعجب در دلش از خود می‌پرسد که مگر قرار نبود امروز اینجا عروسی باشد؟ نمی‌خواهد باور کند که عروسی به عزا تبدیل شده است. باز در دل می‌گوید: «بابا؟ ماما؟ یکی از آبجی‌ها؟ یکی از داداشا؟ نه خدا، نه، نمی‌تونم، من نیستم، به خودت قسم که من طاقت دیدن مرگ هیچ کدومشونو ندارم.» باز مثل وقتی که وارد شده بود، همان جور مات‌زده از خانه بیرون رفت. بدون اینکه بفهمد مرگ سراغ چه کسی رفته دوباره راهی همان سفر طولانی شد.

آبجی کپل

- آبجی خوشگلم، اینجا کنار این گلدون وایسا، می‌خوام اینجا هم ازت یه عکس بگیرم.
- جان من بسه دیگه فرزانه، خسته شدم.
- آبجی کپل خودم، تو که دیر به دیر اینجا خونه‌ی ما می‌ای همینه دیگه قربونت برم. دلم برات تنگ می‌شه می‌خوام عکسای خوشگلتنو داشته باشم.
- تو رو خدا امشب نرو. امشبم اینجا بخواب. فردا خودم می‌برمت. می‌خوام پیام ماما رو هم ببینم. به خدا اگه بری دلم برات یه ذره می‌شه. آبجی کپله‌ی من! به خدا نمی‌دونم چقدر دوست دارم.

- بهت قول می‌دم زود پیام پیشت فدات شم. فعلاً ترشی‌ها رو که با هم انداختیم بخور تا به یاد من باشی.
- کیلی من، ترشی‌ها رو که تا یک ماه دیگه نمی‌شه بهشون دست زد.
- پس بذار تا دفعه‌ی بعد که اومدم پیشت با هم دخلشو بیاریم.

*

- بی‌معرفت چرا پس نمی‌ای؟ ترشی‌ها رو انداختی و رفتی؟ چرا پس نمی‌ای با هم بشینیم دخل ترشی‌ها رو بیاریم؟ چرا دوست داری جیگر منو بسوزونی؟ آبجی کیل من، باورم نمی‌شه که الان زیر یه خروار خاک باشی.

فیلمنامه

«آقایون! خانوما! من از الان بهتون بگم، این فیلم باید عین خود فیلمنامه بشه. حتی نباید یک ذره فرق داشته باشه. روی صحبت من با تمام عوامل فیلمه. همه باید اینو بدونن: «بازیگرا، گرمورا، طراحان دکور، آهنگساز، فیلم‌بردار، صدابردار، تدوینگر. همه و همه. همه باید فیلمنامه رو بخونید و عین داستانا و حوادث و فضاها و موقعیتا و شخصیتای اونو به تصویر بکشید. من نه به عنوان یک کارگردان بلکه به عنوان یک دوست از شما این خواهشو دارم.»

اشک در چشمان کارگردان جمع شد و فیلمنامه را بالا گرفت و در ادامه‌ی صحبت‌هایش با فریادهایی بلند به عوامل فیلم گفت: «من می‌خوام این فیلمنامه رو زنده کنم، می‌خوام نشون بدم که بهترین دوست من نموده، آقایون! خانوما! بیاید نشون بدیم که هنرمندان هیچ وقت نمی‌میرند.»

گنج

به خانه متروکه که می‌رسند شروع به کندن می‌کنند. همان نقطه‌ای را می‌کنند که از روی نقشه در آنجا گنج بود. در حین کندن از محرومیت‌هایی که کشیده بودند می‌گویند. آن دو مرد نقشه‌ها برای زندگیشان می‌کشند و در مورد آرزوهایی که دیگر برآورده شدن آن‌ها فاصله‌ای نداشتند صحبت می‌کنند. طبق نقشه فقط چند سانت با آن شیء قیمتی فاصله داشتند. دیگر باید با قلم‌مو خاک‌ها را کنار می‌زدند که شیء صدمه نبیند. وقتی آن شیء قیمتی را می‌بینند آرزوهایشان را برآورده شده می‌بینند. شیء را به آرامی بیرون آوردند و لبخندی از رضایت بر لبانشان نقش بست.

- اون شیء رو آرام بذارید روی زمین و دستاتونو ببرید بالا.
- لحظاتی بعد آن‌ها با آرزوهای برآورده نشده‌شان داخل ماشین پلیس بودند.

جاده‌ی سرد

زمستان بود و زن و مرد عازم سفر شدند. در راه، ماشین خاموش شد. هر کاری که کردند ماشین روشن نشد.

شب بود و برف سنگینی می‌بارید. آن‌ها از بیراهه رفته بودند و ماشین به ندرت از آنجا رد می‌شد. گاهی هم که رد می‌شدند هیچ توجهی به آن‌ها نشان نمی‌دادند. در آن جاده‌ی خلوت و خطرناک، ماشین‌ها هیچ بعید نمی‌دانستند که ممکن است دامی برایشان باشد.

گرسنه‌شان شده بود و داشتند از سرما یخ می‌زدند. کم‌کم داشتند مطمئن می‌شدند که مرگشان حتمی است که ماشینی کنارشان ایستاد. آن‌ها هم زن و شوهری مثل خودشان بودند. چهره‌ی آشنایی داشتند. متوجه شدند که همسایه‌شان هستند. وقتی ماشینشان درست شد آن‌ها از خجالت حتی روی تشکر کردن را هم نداشتند. آن‌ها از اینکه کمک کرده بودند راضی بودند و وقتی می‌خواستند بروند مرد با خنده گفت: «با این اتفاقی که افتاده باید خدا رو شکر کنیم و همه چی رو فراموش کنیم. دیگه نباید از هم کینه داشته باشیم.»

مهمانان سرزده

- داشتیم از این طرف رد می‌شدیم گفتیم یه سری بهتون بزنیم خونه‌ی نوتونم ببینیم.
 - کار خوبی کردین فاطمه خانوم. همیشه از این کارا بکنین.
 - از آقا داریوش چه خبر؟
 - والا حاج آقا یه مسئله‌ی کاری براش پیش اومده بود رفتش برا همون.
 - روز جمعه‌ای؟
 - چه می‌دونم والا؛ اونم خودشو درگیر کار کرده دیگه حاج آقا.
- *
- خیلی شام خوبی بود مهشید خانوم. آقاتون هم که هنوز پیداش نشده.
 - شما تشریف داشته باشید، الان دیگه باید پیداش بشه.
 - راستی ما هنوز خونه‌تونو درست نیگاه نکردیم.
 - راحت باشین فاطمه خانوم.
 - پس تا حاج آقا داره فیلم نگاه می‌کنه من می‌رم که یه نیگاهی بندازم.
 - خواهش می‌کنم فاطمه خانوم.
- وقتی فاطمه به اتاق خواب رسید با باز کردن در صدای جیغش به هوا رفت. شوهرش به سرعت به آنجا رفت و با چشمان گشاد شده‌اش به چشمان هراسان آقا داریوش خیره شد.

سرآشپز

سرآشپز همیشه همه‌ی حواس و تمرکزش به آشپزها بود که کارشان را به نحو احسن انجام بدهند. اگر

کسی کارش را خوب انجام می‌داد تشویق می‌شد و اگر کسی کاری را خراب می‌کرد تنبیه. بهترین غذاها از زیر دست او بیرون می‌آمد. برایش از همه جای دنیا نامه می‌فرستادند که آنجا برود و برایشان سرآشپزی کند. آن‌ها هرچه حقوق بالاتر برایش تعیین می‌کردند سرآشپز نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا تر می‌شد. اولین باری که به آشپزی رو آورده بود در همان آشپزخانه بود. همان شب نذر کرده بود که اگر آشپز ماهری شد تا آخر عمرش محرم‌ها فقط برای امام حسین غذا بپزد.

برف‌های سفید

از همه چیز و همه کس بریده بود. در آن شب سردی که برف سنگینی می‌بارید روی ریل قطار راه می‌رفت و به گذشته‌اش نگاه می‌کرد، به گذشته‌ای که برایش سراسر سیاهی و نکبت بوده. قطار از دور رسیده بود. او روبه‌روی قطار راه می‌رفت و کنار نمی‌رفت. باز هم همان گذشته‌ی نکبتش را جلو چشمانش می‌دید. صدای بوق قطار در گوش‌هایش زنگ وحشتناکی می‌زد. فاصله‌ی قطار کمتر و کمتر شده بود. یک بار دیگر تمام گذشته‌ی نکبتش را جلو چشمانش دیده بود. اما وقتی چشمانش به برف‌های سفید کنار ریل افتاده بود خودش را از روی ریل به روی برف‌ها پرتاب کرده بود. وقتی خودش را کنار ریل، بر روی برف‌های یکدست سفید دیده بود آینده‌ی خود را هم تصور کرده بود.

گمشده‌ها

با سلام به بینندگان عزیز! خبرنگار ما اعلام کرد که هنوز از عروس و دامادی که چهار سال است به زادگاهشان مراجعه نکرده‌اند خبری نشده است. بینندگان عزیز را به دیدن تصاویری که احساسات خانواده‌های این عروس و داماد را نشان می‌دهد دعوت می‌کنم.

داماد در حالی که به تصاویر خانواده‌هاشان نگاه می‌کرد گفت: «هنوز همه‌شون فکر می‌کنند که ما تو شهرمون نیستیم.»

عروس: «اینا چیه گوش می‌کنی عزیزم؟ ولشون کن، ما گذاشتیم رفتیم که دیگه روی نحسشونو نبینیم. هنوز که یادت نرفته همشون چقدر عذابمون دادن. پس چرا دوباره نشستی نگاهشون می‌کنی؟»

داماد سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت: «راستشو بخوای دلم براشون تنگ شده.»

اشک در چشمان عروس جمع شد و با خجالتی که به شوق آمیخته بود گفت: «منم همینطور.»

سیگار

جلو تلویزیون روشن، روی میل، نشستم و سیگاری روشن کردم. داشت یک فیلم سینمایی خنده‌دار نشان می‌داد. وقتی که تمام شد نمی‌دانم توی دلم یا بلند گفتم که خیلی حیف شد، کاش حالا حالاها ادامه داشت. پایم را روی میز مقابلم گذاشتم و سیگار دیگری روشن کردم. یک کانال دیگر داشت یک فیلم دیگر می‌داد اما خوشم نیامد، چون برای آدم بزرگ‌ها بود. زنگ اف اف به صدا در آمد. بوی دود سیگار در خانه پیچیده بود. خدا خدا می‌کردم که فقط بابامانم نباشند.

مردی به روایت نفسش

مرد در جکوزی خوابیده بود و به دوستانش می‌گفت که دیگر پسر هجده سالش شده. همین امروز یک ماشین سیصد میلیونی برایش سفارش داده‌ام. به دخترم هم می‌خواهم پول بدهم که ماشینش را عوض کند. می‌خواهم هر ماشینی که خودش دوست دارد بردارد. قرار شده توی همین ماه دویست میلیون هم به خانومم بدهم برود یک مقدار به طلا و جواهراتش اضافه کند. یک خانه هم دیده‌ایم که پنج میلیارد تومان می‌ارزد. می‌خواهیم بخریمش. بین صحبت‌هایش بود که موبالیش را به دستش دادند. از آن سو خبر قطعی ورشکستگی کارخانه‌اش را دادند.

بیست و پنج سال معصومیت

بیست و پنج سال گذشته بود و سر تاریخ و سر ساعت مقرر به سر قرار آمده بود. بیست و پنج سال از آن سالی که پنج نفرشان با هم دیپلم گرفته بودند گذشته بود و هنوز همدیگر را ندیده بودند. همان روزی که مدرکشان را گرفتند برای بیست و پنج سال دیگر جلو همان مدرسه قرار گذاشتند. مدرسه خیلی فرسوده شده بود اما هنوز سرجایش بود. آن‌ها همه‌ی سال‌های دبیرستان را با هم بودند و با هم یک دنیا خاطره داشتند. با

اینکه زیاد با معصومی خوب نبودند با او هم قرار گذاشته بودند و او هم بعد از بیست و پنج سال آمده بود سر قرار. جدایی برایشان خیلی سخت بود اما به امید بیست و پنج سال دیگر از هم خداحافظی کردند. آن روز به هم نامه های در بسته ای دادند و از هم قول گرفتند که تا بیست و پنج سال دیگر آن را باز نکنند. معصومی هم مثل بقیه چهار نامه گرفته بود.

سه ساعت از ساعت قرار گذشته بود اما هنوز هم فقط خودش سر قرار حاضر بود. مدرسه تعطیل شد و دانش آموزها از مدرسه بیرون ریختند. صحنه ای آن روزهای خودشان جلو چشمانش نقش بست.

غروب شده بود و دلش گرفته بود. هیچ کس نیامده بود جز خودش. آسمان هم دلش گرفته بود و می خواست کم کم بگرید. طبق قرار، نامه ای اول را باز کرد: «معصومی! اگه نامه ها رو زودتر باز کرده باشی که هیچ، وگرنه هنوزم خیلی پخمه ای. البته از توی ببو گلابی این چیزا بعید نیست.» و در نامه ای دوم و سوم و چهارم نیز همین گونه مزخرفاتی بود که با خواندنشان بغض در گلویش ترکیب و دلش مثل شمع تا ته آتش گرفت و آب شد.

حسادت

مرد به جنازه ای سوخته ای همسرش که می رسد خواهر زنش را هم بالاسر جنازه می بیند. خواهر همسرش بلند بلند گریه می کرد. به محض اینکه مرد را دید به سویش حمله ور شد و به کسانی که کمی دورتر از جنازه ایستاده بودند گفت که او را بگیرند. با فریادهای گریه آلودش می گفت که او قاتل است و باید بگیرندش: «بگیرین این قاتل خائن پست فطرتو!»

*

روز دادگاه معلوم شد که زن قبل از مرگش پیش خواهرش رفته بوده و عکسی نشان او داده که شوهرش با یک زن دیگر بوده. زن گفته بوده که آن عکس را یک ناشناس به آدرس آن ها پست کرده بوده.

*

«پس از تحقیقات به عمل آمده دادگاه به دلیل ساختگی بودن عکس توسط خواهر مقتول بی گناهی همسر مقتول را اعلام کرد.»

*

- انگیزه ای اصلیت چی بود؟

- حسادت؛ حسادت به زندگی شون.

بعضی فانوم‌ها

- دیدی افسانه خانومو تو رو خخخخخدا!!!!!!؟

- حالا اون خوبه، این شهین خانوم که صد درجه بدتره بابا.

- حالا تو عذرا خانومو ندیدی.

- حالا تو کبری خانومو ندیدی.

- حالا تو بتول خانومو ندیدی.

- حالا تو توران خانومو ندیدی.

بچه ها فردا هم همتون میان روضه دیگه؟ خیلی خوش می‌گذره به خدا.

استعدادهای نفته

همیشه با آن چیزی که عشق من بود مخالفت می‌کردید و می‌گفتید درست را بخوان. همیشه عشق و علاقه و استعداد مرا نادیده می‌گرفتید و می‌گفتید همین که ما می‌گوییم. وارد دبیرستان که شدم گفتید همین رشته- ای که ما می‌گوییم. وارد دانشگاه که شدم گفتید همین رشته‌ای که ما می‌گوییم. الان دیگر اختیار زندگی‌ام دست خودم است. دیگر می‌خواهم هر کاری که دلم می‌خواهد انجام بدهم، می‌خواهم آزاد باشم. البته نمی‌خواهم کارهای ناپسندی انجام بدهم. من از بچگی فقط یک چیز خواسته‌ام و بس. تمام عشق من نقاشی بوده. تمام دنیای من نقاشی بوده اما شما نگذاشتید که حتی من یک لحظه از وقتم را به نقاشی بپردازم. همیشه درس و درس و درس. دیگر می‌خواهم تصمیم خودم را بگیرم. می‌خواهم یک نقاش بشوم. می‌خواهم یک هنرمند باشم.

*

من فکرها را کردم. راستش جامعه مدرک‌گرا و مدرک‌پسند است. من هنوز هیچ چیز از نقاشی بلد نیستم. خیلی طول می‌کشد که به عشقم برسم. حالا دیگر مجبورم معشوقی را که هیچ وقت به آن نرسیدم ببوسم و کنار بگذارم.

دوستان

صبح‌های تابستان که از خواب بیدار می‌شدند به عشق اینکه به خانه‌ی هم بروند و بعد از آن برای گردش به این بر و آن بر بروند از خواب بیدار می‌شدند. شب‌هایی که قرار می‌شد پیش هم بمانند از ذوق فریاد می‌کشیدند چون می‌دانستند که قرار است تا صبح بیدار بمانند و با هم گپ بزنند. همیشه از خدا می‌خواستند کاری کند که آن‌ها تا آخر عمر با هم باشند. یک شب به هم دست دادند و عهد کردند که همیشه تا آخر عمر با هم و برای هم بمانند.

*

ده سال گذشته بود و هیچ کدامشان نه مرده بودند و نه مریض شده بودند و نه به کشور یا شهر دیگری رفته بودند و نه ازدواج کرده بودند. فقط دیگر مثل آن روزها با هم نبودند.

زاهد‌ها

همیشه هر کاری که پدرش انجام می‌داد او هم انجام می‌داد. می‌گفت که پدرم الگوی من است. به همه می‌گفت که اگر بخواهد راه سعادت را طی کند باید راه پدر را برود. همراه پدرش به مسجد می‌رفت و نماز می‌خواند، مثل او ریش بلند می‌گذاشت، تسبیح به دست می‌گرفت، دکمه‌ی بالای پیراهنش را می‌بست، با کسی که صحبت می‌کرد آرام و سر به زیر بود، شوخی نمی‌کرد و همیشه چهره‌ای جدی داشت. حدود هجده سالش شده بود که دور از چشم پدر برای اولین بار به سینما رفت و به تنهایی فیلمی نگاه کرد. جو سالن سینما او را گرفته بود. وقتی از سالن بیرون می‌آمد تحت تأثیر قهرمان فیلم قرار گرفته بود. همان روز تصمیم گرفت که یک هنرپیشه بشود؛ یک هنر پیشه مثل همانی که روی پرده‌ی سینما دیده بود. دیگر به سینما علاقه‌مند شده بود و هر روز دور از چشم پدر به سالن‌های مختلف سینما می‌رفت. می‌خواست هنرمند باشد. می‌خواست یکی از همان هنرپیشه‌ها بشود. تصمیم گرفته بود که مثل همه‌ی مردم باشد. راحت به سینما برود، دوست و رفیق داشته باشد، بگوید و بخندد، شوخی کند، ریش‌هایش را بزند، تسبیح را کنار بگذارد و فقط تلاش کند که یک هنرپیشه‌ی موفق بشود. اما همه‌ی این آزادی‌ها نزد پدرش چیزی در حد کفر به حساب می‌آمد.

پسر هیچ وقت نتوانست خواسته‌اش را به پدرش بگوید، چون می‌دانست که او فکر می‌کند درست‌ترین راه، راهی‌ست که خودش به پدرش می‌گوید.

پسر همیشه مثل پدر باقی ماند.

یأس فلسفی

مرد دیگر از زندگی بریده بود. زندگی را پوچ می‌دانست و به هیچ چیزی امیدوار نبود. همسرش فهمیده بود که مشکل شوهرش اعتقادی است. حتم داشت که اگر اعتقاداتش قوی و محکم شود او درست می‌شود. زن تصمیم گرفت که او را پیش یک آخوند ببرد.

- شما نماز می‌خوانید برادر؟

- نخیر حاج آقا.

- حتماً باقی کارهای شرعی را هم انجام نمی‌دهید؟

- درسته حاج آقا.

وقتی سؤال‌هایش تمام شد یک ساعت تمام او را موعظه کرد. او و زنش خوشحال از پیش او رفتند. زن از چهره‌ی شوهرش پی برد که او حالش خوب شده. خیلی خوشحال شد و از این بابت خیالش به کلی راحت شد. به خانه که رسیدند مرد به زنش گفت که می‌رود داخل اتاق دیگری که نماز بخواند و از خدا تشکر کند. زن وقتی که دید شوهرش دیر کرده به اتاق رفت و در کمال ناباوری او را به طناب دار آویزان دید. شوهرش قبل از آنکه به پیش آن آخوند بروند به او گفته بود: «تو هیچ وقت منو نمی‌فهمی. مشکل من عمیق‌تر از این چیزاست خانوم جان. من دچار یأس فلسفی شدم. چرا نمی‌فهمی؟ این جوریه که تو فکر می‌کنی نیست. اصلاً وقتی تو منو نمی‌فهمی من دیگه از کی باید توقع داشته باشم؟ تو رو خدا منو درک کن.»

مطرد

- برو گم شو، تو دیگه توی این خونه جایی نداری.

- نه آقا جان، ما اینجا برای شما کاری نداریم.

- برو آقا جای دیگه گدایی کن، ما اینجا غذای مفتی نداریم.

- داری از سرما می‌میری که می‌میری، به ما چه مربوطه؟

«آقایون! خانوما! یه نگاه به وضعیت من بندازید. شما فکر می‌کنید که من از این وضعیت راضی‌ام؟ چرا طردم می‌کنید؟ فکر می‌کنید که من دوست دارم این جوریه زندگی کنم؟ به خدا منم دوست دارم که مثل شما باشم. باور کنید که اگر کمک کنید دوباره درست می‌شم. باور کنید که من وقتی از مادر متولد شدم معتاد نبودم.»

تکالیف

- بازم تکالیفتو انجام ندادی، هان؟
- آقا قول می‌دیم فردا حاضرشون کنیم.
- مبصر، بلند شو یه ترکه از دفتر بردار بیار تا به این یاد بدم دانش آموز باید تکالیفشو به موقع انجام بده.
- آن روز هم آن کودک از معلم ترکه خورد. وقتی زدن معلم تمام شد به او گفت: «حالا یاد می‌گیری الان که رفتی خونه به جای بازی کردن به تکالیفت برسی.»
- «آقا، ما نه وقت بازی داریم نه وقت داریم تکلیفامونو انجام بدیم.»
- «مگه چه غلطی می‌کنی تو؟»
- «آقا، ما غلطی نمی‌کنیم آقا. آقا ما کار می‌کنیم. ظهرا که تعطیل می‌شیم باید بدویم بریم سرکار تا شب.»
- «خب یه کم دیرتر برو تا بتونی تکالیفتو انجام بدی.»
- «آقا، اگه یه دقیقه دیر کنیم از اوستامون کتک می‌خوریم آقا، تازه شایدم بندازتمون بیرون آقا.»

وانت عمو

عمو جان قرار بود که عصر پنجشنبه بیاید دنبلمان و با وانتش همه‌ی ما را بردارد و ببرد بگرداند. بابای خودمان هم ماشین داشت اما قرار بود که با وانت برویم، چون همه می‌ریختیم پشتش و می‌رفتیم این‌ور و آن‌ور. خیلی کیفش بیشتر از ماشین بابام بود. داداشم می‌گفت که به احتمال زیاد می‌خواهیم برویم شهر بازی چون سعید، آن پسرعمویم، که هم سن او بود به او زنگ زده بود و گفته بود که احتمال دارد این دفعه برویم شهر بازی. وقتی آمد بابا مثل همیشه جلو نشست و بقیه ریختیم پشت. خوبی وانت این بود که همه جا را خوب می‌توانستیم ببینیم؛ آسمان و روی آسفالت و همه جاهای دیگر را. اما وقتی می‌نشستیم توی ماشین بابا انگار ما را توی یک قفس می‌کردند که فقط حق داشتیم از یک پنجره بیرون را نگاه کنیم. از جامان هم نمی‌توانستیم تکان بخوریم، اما توی وانت می‌توانستیم بایستیم و حتی می‌توانستیم راه برویم. همیشه موقع برگشتن شب می‌شد و یک کیفی داشتیم از خاطراتمان و یک غمی داشتیم از برگشتن و جدایی‌مان. یک روز کوچک بودیم و دنیایمان خیلی بزرگ. همه‌ی ما پشت یک وانت که دنیای ما بود جا می‌شدیم و کیف دنیا را می‌کردیم، اما حالا هر کداممان یک ماشین مدل بالا و یک خانه‌ی بزرگ و یک ویلای درندشت و یک شغل مهم و کلی چیز دیگر می‌خواهیم. کاش وقتی صاحب همه‌ی این‌ها می‌شدیم باز لااقل یک ذره از کیف آن موقع را هم داشتیم.

زمان

«شب بود. از کنار خیابان، بدون توجه به ماشین‌ها راه می‌رفتم و آتش به آتش سیگار دود می‌کردم. توی فکر بودم. توی فکر یک بچه، بچه‌ای که مال خودم بود. از وجود خودم بود و یک لحظه از ذهنم خارج نمی‌شد.»

شد تا بتوانم چیز دیگری را به ذهنم راه بدهم. نمی دانستم که آیا فردا زنده می ماند یا نه. این فکر یک سال بود که از درون مرا می خورد و داشت آبم می کرد. شاید یک سال برای خیلی از آدم ها کم باشد و یا اینقدر به آن ها خوش بگذرد که سال های دیگری را هم آرزو کنند، اما من در تمام این یک سال فقط آرزوی مرگ خودم را می کردم، چون نمی توانستم ببینم که پاره ی تنم دارد ذره ذره آب می شود. اگر او می مرد چه؟! اگر می - مرد حتماً من هم دق می کردم و می مردم.»

یک سال از مرگ بچه گذشت. پدرش داشت مثل هر شب یک سریال طنز می دید و می خندید. بچه اش هم گوشه ی ذهنش داشت آرام می خندید.

جشن تولد

از صبح سور و سات یک شام خوب و خوشمزه و دلخواهش را ترتیب داده ام؛ کیکش را خریده ام و خانه را تزئین کرده ام و شمع ها و فشفشه ها را روی کیک گذاشته ام؛ فندک را آماده کنار کیک گذاشته ام؛ لباس مناسب پوشیده ام و آهنگ مناسب آماده کرده ام و فقط منتظرش هستم تا از راه برسد و غافلگیرش کنم. شب تولدش است. خیلی خوشحال می شود. می دانم که خیلی به این جشن کوچک احتیاج دارد. وقتی زنگ می زند برق ها را خاموش می کنم و در را باز می کنم و منتظر می شوم. شمع ها را به سرعت روشن می کنم و کنترل ضبط را توی دستم می گیرم. به محض اینکه وارد می شود کلید برق و سپس دکمه ی ضبط را می زنم و می پرم توی بغلش، اما هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. خیلی دمغ است. می فهمم که همیشه آن جوری که آدم می خواهد نمی شود. چرا باید همین امروز برای شوهر من یک مشکل کاری بزرگ پیش می آمد؟ همیشه آن جوری که آدم می خواهد نمی شود. این حقیقت را دوباره به خودم می گویم و خودم را دلداری می دهم.